

خدا چون سلام به روی ماهت...

# سفر به انتهای دنیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# فصل انتهای دنیای

جودی لین آندرسون

آرزو و پیشکا

سرشناسه: اندرسن، جودی لین. Anderson, Jodi Lynn  
عنوان و نام پدیدآور: سفر به انتهای دنیا / نوشته جودی لین آندرسون [مترجمان] آرزو قربان‌پور ویشکاسوقی،  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۳۴۰ ص.  
شابک: ۳-۱۰۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: My Diary from the Edge of the World  
موضوع: داستان‌های (آمریکایی) - قرن ۲۱م.  
موضوع: American fiction - 21st century  
شناسه‌ی افزوده: قربان‌پور ویشکاسوقی، آرزو، ۱۳۷۰، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۷۱۳۹۶ س۷ / ن۴ س۳۶۱ PS  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۴۵۹۵۴



انتشارات پرتقال

سفر به انتهای دنیا

نویسنده: جودی لین آندرسون

مترجم: آرزو ویشکا

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۱۰۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: عطف

قیمت: ۲۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



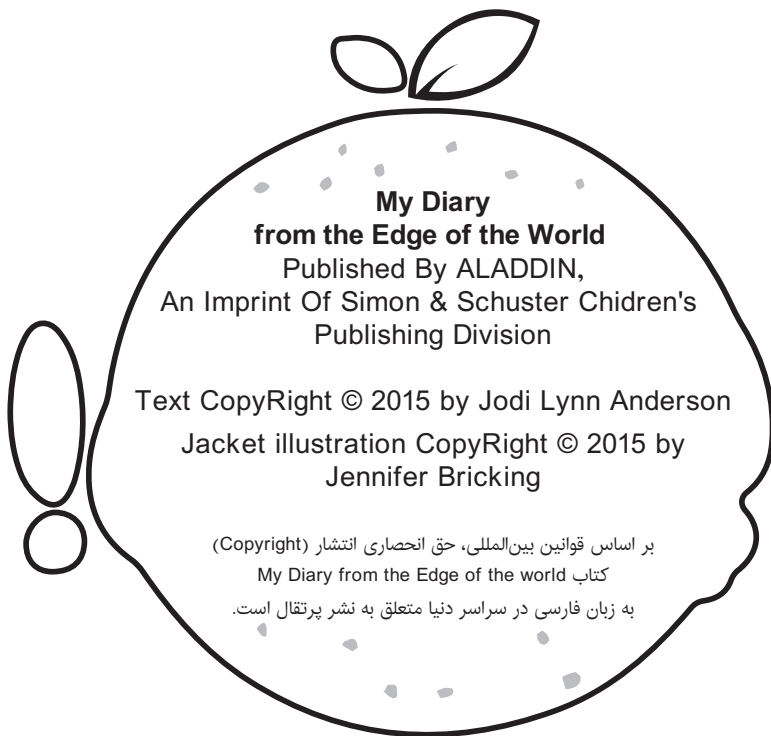
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مارک و ستاره‌ی کوچکمان  
که به‌زودی به دنیا می‌آید.





**My Diary  
from the Edge of the World**

Published By ALADDIN,  
An Imprint Of Simon & Schuster Children's  
Publishing Division

Text CopyRight © 2015 by Jodi Lynn Anderson

Jacket illustration CopyRight © 2015 by  
Jennifer Bricking

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب My Diary from the Edge of the world

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





دفترچه‌ی خاطرات شماره‌ی

یک



هوراشیو! در زمین و آسمان بسا چیزها هست که فلسفه‌تان  
به خواب ندیده.

هملت

(از کتاب تکه‌پاره‌شده‌ی روی طاقچه‌ی ماشین کاروان مدل  
وینه‌باگ‌گویمان)



## هفتم سپتامبر

بالای تپه نشسته‌ام و به شهر کلیفتون ایالت مین نگاه می‌کنم. یک روز در اوایل پاییز است و تا این لحظه کسی متوجه نشده من جایی هستم که نباید باشم. امروز از آن روزهاست که ابر و خورشید دنبال هم کرده‌اند. این‌جا نشسته‌ام، به ستون سنگی فروریخته‌ای تکیه داده‌ام و نسیم دلپذیری با موهایم بازی می‌کند. در خیالاتم، ژاندارک‌ام که به تماشای محاصره‌ی اورلئان نشسته است.

از روزی که این دفترچه‌ی خاطرات را به مناسبت تولد دوازده‌سالگی، از مادرم هدیه گرفتم، دو ماهی می‌گذرد؛ اما تا این لحظه، تمایلی برای نوشتن در آن نداشته‌ام. از صبحانه تا حالا، دو نشانه‌ی بد دیده‌ام: کلاغی که روی حصار گوشه‌ی حیاطمان نشسته بود و یک سوسکِ مرگ<sup>۲</sup>، روی لبه‌ی پنجره. هر دوی این‌ها نشانه‌ای از آن هستند که کسی خواهد مُرد؛ برای همین، فکر کردم باید آن را جایی بنویسم تا اگر بعداً واقعاً یک نفر مُرد، بقیه حرفم را باور کنند. دلم می‌خواهد بتوانم ثابت کنم من اولین

---

۱- ژاندارک یا ژاندارک قهرمان ملی فرانسه، در جنگ صدساله بر ضد انگلستان، رهبری فرانسوی‌ها را برعهده داشت و سرانجام توسط بورگینیون‌ها اسیر و در دادگاه به جرم کفر و الحاد محاکمه و در تاریخ ۳۰ می ۱۴۳۱ در میدان ویو مارش شهر روان سوزانده شد. سال‌ها بعد او از طرف کلیسای کاتولیک بی‌گناه و به‌عنوان قدیس شناخته شد.

۲- Deathwatch beetle: سوسک‌های چوب‌خواری هستند که هنگام خوردن چوب، صدایی ایجاد می‌کنند که در نظر خرافاتی‌ها نشانه‌ی مرگ کسی است.

کسی بودم که این موضوع را می‌دانستم؛ اگرچه حالا که این جا هستم و به جای موردِ علاقه‌ام تکیه داده‌ام، باید اعتراف کنم که در چنین روز بی‌نظیری به‌سختی می‌شود باور کرد کسی بمیرد.

مادرم می‌گوید برای داستان نوشتن باید زمینه‌چینی کنم؛ من هم با این که این جا می‌خواهم خاطراتم را بنویسم، نه داستان، همه‌ی تلاشم را می‌کنم. از این جا که نگاه می‌کنم، شهر غرق نور و سایه است. سمت راستم خیابان شماره‌ی یک با همه‌ی فست‌فودی‌هایش قرار دارد: مک‌دونالد، تاکو بل و وُندی. سمت چپ هم مرکز شهر است؛ مجموعه‌ای از ساختمان‌های مستعمراتی قدیمی آجری. می‌توانم برج کلیسایی فلزی-گچی سبزرنگ مدرسه‌ی خودم، آپر مین و همین‌طور بازار مگاره‌ی پشت آن را ببینم.

دژه پُرچُنْب و جوش است؛ مردم تندتند از خیابان‌های متقاطع عبور می‌کنند، مأموریتی را که برایش بیرون آمده‌اند، باعجله انجام می‌دهند و به خانه‌شان برمی‌گردند. بیرون بودن اصلاً امن نیست؛ اژدهایان یک‌بار دیگر به سمت جنوب حرکت کرده‌اند. آن‌ها از ناحیه‌ی شمالی ولز، اسکاتلند و ایرلند، برای خواب زمستانی به آمریکای جنوبی مهاجرت می‌کنند. دوره‌ای است که همه در خانه‌هایشان پناه می‌گیرند و ما بیشتر اوقات از تونل‌های زیرزمینی مرکز شهر برای رفتن به فروشگاه‌ها استفاده می‌کنیم.

امسال به‌طور خاص، اژدهایان خرابی زیادی به‌بار آورده‌اند. مردم این اوضاع را به شرایط آب‌وهوایی نسبت می‌دهند؛ این که هوا بیش از حد معمول سرد شده و اژدهایان مهاجرتشان را زودتر شروع کرده‌اند. (حدس می‌زنم اژدهایان از سرما بدشان می‌آید؛ من هم همین‌طور. ای کاش من هم بال داشتم و می‌توانستم هر سال به آمریکای جنوبی بروم.) هفته‌ی پیش یکی از آن‌ها فروشگاه تی‌چی‌مکس در دژه‌ی فورج را نابود کرد (عملاً کل جنس‌های تخفیف‌خورده، توی شعله‌ها سوخت).

من اجازه ندارم در فصل اژدها این جا بنشینم؛ اما امروز را نمی‌شد بی‌خیال

شد. مادرم لابد می‌گوید من فقط دنبال در دسر می‌گردم؛ که البته معمولاً به طرز عجیب و غریبی همین‌طور است. اسکوترِ سَم هنوز بعد از آن کریسمسی که به یک تخته‌سنگ کوبیدمش، گوشه‌ی گاراژ به حال خودش رها شده است. سال پیش دستم چندتا بخیه خورد، چون وقتی هم کلاسی‌ام را مجبور می‌کردم برشتوک صبحانه را توی دهانم بریزد، از روی میز ناهار افتادم. ترقوه‌ام شکست؛ باین که سخت‌ترین استخوان بدن محسوب می‌شود، اما دوبار شکست. پدرم شیطان مؤنث تاسمانی صدایم می‌زند. میلی هم خانم خرابکار صدایم می‌زند؛ اما حرف‌های میلی برایم اهمیتی ندارد. حداقل شبیه آن مردی نیستم که هفته‌ی پیش در تیتراژ اول روزنامه‌ی کلیفتون دیس‌پِچ در موردش مقاله نوشتند؛ یکی که بورتوهای هفت‌لایه‌ی تاکو بل که هزاران دلار می‌ارزند را توی حیاط جلویی خانه‌اش گذاشته بود تا اژدهایان بیایند و آن‌ها را نوش جان کنند.

آسمان شبیه یک کریستال آبی آرام است؛ البته اگر ابر سیاهی را که در دوردست جا خوش کرده، در نظر نگیریم؛ همان ابری که وقتی از خواب بیدار شدم، پدرم با تلسکوپ نگاهش می‌کرد. او هواشناس یک ایستگاه تلویزیونی محلی است.

وقتی برای صبحانه آمد پایین، به پیشانی‌اش چین انداخت و گفت:  
«از شکلش خوشم نمی‌آد.»

این بیشترین حرفی است که پدرم با بقیه‌مان می‌زند؛ مگر این که بخوادم مُدام در مورد یک جور تئوری علمی حرف بزند. میلی می‌گوید از اون آدم‌های معاشرتی نیست و یک نابغه است که درک نمی‌شود؛ اما او هم به اندازه‌ی من از داشتن چنین پدری خجالت می‌کشد.

باین‌حال، باید اعتراف کنم که در مورد حس بدی که به شکل‌وشمایلی

---

Burrito - نوعی غذای مکزیکی است که با تورتیلاهای گندمی که به شکل استوانه‌ای پیچیده یا تا شده، درست می‌شود.

آن ابر داشت، من هم با او موافق بودم. به نظر جُفتمان کمی شبیه یک کهکشان مه‌آلود بود که سیاهچاله‌ای داخلش داشت؛ از آن سیاهچاله‌ها که طبق درس‌های نجوم غیرحرفه‌ای پدرم، هر چیزی را که سرراهشان باشد، قورت می‌دهند.

ابره‌های سیاه، زمانی از راه می‌رسند که کسی می‌میرد. معمولاً طرف از قبل مریض است و بیشتر اوقات ابرها برای کسانی می‌آیند که پیر هستند. البته ابرها گاهی هم ناگهانی از راه می‌رسند؛ بیرون خانه‌ی آدم‌ها منتظر می‌مانند تا وقتش برسد و بعد روحشان را جمع می‌کنند و با خودشان می‌برند. درست هفته‌ی پیش، یک ابر بالای بلوک ما شناور شد و روح خانم التون را که نودوشش سالش بود، با خودش بُرد.

به نظر میلی، این ابر سیاه به‌خصوص، شبیه صورت یک دلچک سیرک شیطانی است؛ اما به نظر من این موضوع فقط به این علت است که او هیچ‌وقت نتوانسته با ترسش از سیرک کنار بیاید؛ ترسی که از کودکی با او بود (بچه که بود، توی یک کُپه تاپاله‌ی فیل افتاد و این قضیه تا حد مرگ او را ترساند). ابرهای سیاه درست مثل ابرهای معمولی هستند و هر کس به آن‌ها نگاه می‌کند، چیز متفاوتی می‌بیند. برایم سؤال است که ابر خانم التون به نظر او چه شکلی بوده.

میلی و من در موردش بحث کردیم. نظر من این بود که: «شاید شبیه یه دوست قدیمی بوده. به‌رحال آدم توی نودوشیش سالگی احتمالاً نیمه‌جونه؛ برای همین، حتماً زیاد از مُردن نمی‌ترسه.»

مُژه‌های پرپشت و بلند میلی از ناراحتی لرزید و گفت: «عجب هیولای بی‌احساسی هستی!» بعد، یک قطره اشک را از روی صورتش پاک کرد که البته به تصور من زورکی این کار را کرد تا احساساتش نسبت به خانم التون را جدی‌تر جلوه بدهد. راستش را بخواهید، حالا پیش خودم احساس گناه می‌کنم که در مورد خانم التون چنین حرفی زدم. فکر می‌کنم حق با میلی



باشد؛ هیچ‌کس از دیدن ابر مرگ دم در خانه‌اش خوش‌حال نمی‌شود؛ حتی اگر خیلی پیر باشد.

حقیقت این است که به‌جز ابر سیاهی که گاه و بی‌گاه پیدایش می‌شود، هیچ‌وقت اتفاق وحشتناک یا هیجان‌انگیز دیگری در کلیفتون رخ نمی‌دهد. فقط گاهی می‌شود سرگرم مسابقه‌ی بیس‌بال بود، گاهی روی چمن‌ها دراز کشید، در تابستان دنبال مرد بستنی‌فروش دوید و در زمستان ایگلو ساخت. گاهی می‌شود بعد از باران، از گودال‌ها کرم خاکی جمع کرد و در پاییز سراغ شکار فلس‌های اژدها رفت (مادرم آن‌ها را در یک شیشه‌مُربای بزرگ روی میز پیش‌دستی‌ها می‌گذارد و می‌گوید: «اون‌ها به فضا رنگ می‌پاشن!»)؛ گاهی هم با بازی یه چیزی بده تا اذیتت نکنیم! جشن هالووین سرگرم می‌شویم. (سال پیش یک غول واقعی از دنیای زیرین فرار کرد. این طرف و آن طرف می‌دوید و بچه‌ها را می‌ترساند و شکلات‌های شب هالووین را می‌دزدید؛ که البته خیلی هیجان‌انگیز بود، اما هیچ‌کدام از بچه‌های همسایه‌مان موفق نشدند او را ببینند و خیلی زود پلیس‌های محلی او را گرفتند و تا دنیای زیرین همراهی‌اش کردند.) همیشه کنفرانس‌های علمی‌ای درباره‌ی گیاه‌شناسی، جانورشناسی، شفق قطب شمالی و انواع اکتشافات دیگر در سالن کنفرانس زیرزمینی مرکز شهر در جریان است. جشن‌ها و رژه‌های مناسبی هم هست که در ایستگاه آتش‌نشانی برگزار می‌شود (تا از آتش‌نشان‌ها و همه‌ی زحمت‌هایی که برای مهار آتش اژدهایان می‌کشند، قدردانی شود)؛ یا در بهار، نمایش فیلم در فضای باز و جشن‌بازار را

---

۱- Igloos: خانه‌ی اسکیموها

۲- Trick-or-treating: یکی از آداب بسیار رایج جشن هالووین که بسیار شبیه به قاشق‌زنی فرهنگ خودمان است؛ به‌این‌ترتیب که افراد- به‌خصوص کودکان - در گروه‌هایی کوچک به در خانه‌ها رفته و می‌گویند trick-or-treat به این معنی که: «یه چیزی بده تا اذیتت نکنیم» و صاحبخانه که برای همین مناسبت خوراکی‌هایی تهیه کرده، چیزهایی توی سبد آن‌ها می‌گذارد. این رسم در واقع بازسازی اتفاقی است که در دوران گذشته و در روز «همه‌ی مقدسین» روی می‌داد و طی آن فقرا به در منزل ثروتمندان می‌رفتند و از آن‌ها پول یا غذا می‌گرفتند و اگر کسی از کمک به آن‌ها سر باز می‌زد، اشباح خبیث به سراغش می‌آمدند و خانه‌اش را ویران می‌کردند.

داریم (که بخشی جشن و بخشی بازار است) که در محوطه‌ی نمایشگاه در روز کلیفتون برگزار می‌شود. همه‌اش همین است.

همین حالا به یادداشت مادرم برخوردیم که توی جلد دفترچه نوشته است. نوشته: برای گریسی؛ به امید این که این دفترچه آن قدری بزرگ باشد که بتواند قلب بی‌قرارت را تسکین بدهد. او همیشه می‌گوید که من تندی و تیزی شخصیتم چنان است که احتمالاً روزی چشمان یکی را کور خواهد کرد. منظورش را درست نمی‌فهمم؛ مادرم کمی مبهم و شاعرانه حرف می‌زند. او زمانی یک نوازنده‌ی ویولن حرفه‌ای بود. مادرم گفت این دفترچه‌ی خاطرات را به این دلیل به من داده که نیاز دارم تندوتیزی‌ام را در جایی تخلیه کنم؛ می‌گوید این که بنشینم و احساساتم را توی یک دفتر بنویسم، بهتر از این است که کل روز به روش‌های مختلف اذیت و آزار میلی فکر کنم. تا این لحظه فقط توانسته‌ام شش صفحه بنویسم و حدود یک ساعت است که این‌جا نشسته‌ام و فکر می‌کنم. در واقع قرار بود تکلیف مدرسه‌ام را انجام بدهم، اما تا حالا که کتاب غول‌ها، دریانوردان و عمو سم: یک تاریخ آمریکایی، به طرز غیرقابل‌تحملی کسل‌کننده بوده‌اند.

برای همین، این‌جا نشسته‌ام و خودکارم را جویده‌ام و سعی کرده‌ام بفهمم چطور چیزهایی را که در اطرافم می‌گذرد، بنویسم. اما ثبت کردن آن‌ها کار سختی است. خورشید کم‌کم پایین می‌رود و هوا هم کم‌کم سرد می‌شود. بوی پاییز می‌آید؛ همان بوی هیجان‌انگیز کم‌باران که آدم را یاد باقی پاییزهای زندگی‌اش می‌اندازد. خانه‌ی بزرگ و ویکتوریایی آرامان پشت سرم به من چشمک می‌زند. همیشه خانه‌مان را شبیه چهره‌ی یک زن تصور کرده‌ام؛ با دو پنجره‌ی بالایی که مثل چشم می‌مانند که یکی‌شان همیشه بسته است، چون پرده‌های آن اتاق، همیشه کشیده است. برادر کوچکم، سم - همانی که ما موش‌موشک صدایش می‌زنیم، چون همیشه ساکت است و نسبت به سنش جثه‌ی کوچکی دارد و همیشه هم سرماخورده - پشت یکی از پنجره‌های

اتاق نشیمن فلوت تمرین می‌کند و سایه‌اش از پنجره دیده می‌شود (مادرم مجبورمان کرده هرکدام یک ساز یاد بگیریم؛ که البته همگی هم افتضاحیم). احتمالاً میلی طبق معمول، برنامه‌ی جادوگران افراطی را با صدای بلند تماشا می‌کند؛ همان برنامه‌ای که در آن شش جادوگر را با هم در یک خانه‌ی بزرگ می‌گذارند و از مشاجره‌ی آن‌ها با یکدیگر فیلم می‌گیرند. مادرم سعی می‌کند توجه او را به برنامه‌های مفیدتر جلب کند؛ چیزهایی مثل برنامه‌ی فن‌انایزیران، حالا کجا هستند؟ برنامه‌ای درباره‌ی ایزدان که هفته‌ای یک‌بار از شبکه‌ی سی ان ان پخش می‌شود. هر هفته درباره‌ی یکی از خدایان: هفته‌ی پیش نوبت زئوس بود که روی یک صندلی تاشو بالای کوه اُلَمپ<sup>۱</sup> نشسته بود؛ که فقط گروه‌های فیلمبرداری مجوزدار می‌توانند بروند؛ اما برای میلی، این چیزها اصلاً اهمیتی نداشت.

با داشتن یک خواهر و یک برادر، چیزی که واقعاً نیاز دارید، آرامش است؛ حرفم را باور کنید. مخصوصاً وقتی نه بزرگ‌ترین آن‌ها باشید، نه کوچک‌ترین، و نه زیباترین و برازنده‌ترین و فقط بچه‌وسطی باشید. چون شاید ندانید از چه حرف می‌زنم، در یک جمله برایتان می‌گویم بچه‌ی وسط یعنی چه: هرکدام از هر طرفی که باشند، آن قدر فشارت می‌دهند که منفجر شوی و همه‌ی مدتی که تو را له می‌کنند حتی حواسشان نیست که تو آن وسط هستی. پس باید به فکر جایی برای خودت باشی و من سر همین موضوع بود که این کلیسای قدیمی را گوشه‌ی حیاطمان پیدا کردم.

اُف! همین الان موش‌موشک از پنجره به من هُشدار داد که مادرم دنبالم می‌گردد و وقت حمام کردن رسیده است. کلاً از حمام کردن متنفرم. وقتی بچه بودم، مادرم برای حمام رفتن همیشه تهدیدم می‌کرد و تهدیدش هم این بود که بچه‌های کثیف را به کروز نِست می‌فرستند؛ همان جایی که

---

1 - Mount Olympus: در اساطیر یونانی، اُلَمپ اقامتگاه ایزد ایزدان یونانی، زئوس بود. همچنین بهترین ایزدان یونان، معابد و کاخ‌هایی در قله‌ی آن داشتند. در آن‌جا بود که ایزدان گرد هم می‌آمدند.